



Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیے نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین.

سایت *myanimes.ir*

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid



جلد اول

پیشگفتار

سلسله داتونگ، امپراطور جینگ زونگ، ۵ ساله

سلسله داتونگ برای سیصد سال بر سرزمین حاکم بود. نیمی از این سیصد سال در ثروت و توانگری گذشت و زمانی که امپراطور داتونگ جینگ زونگ به ۲۰ سالگی رسید شکوفایی اقتصادی در آن سرزمین به اوج خودش رسیده و مردم در آسایش زندگی میکردند. ملت آوازهای خوش سر میدادند و به زیبایی می رقصیدند. بدین شکل کار و بار امپراطور در تنبلی و آرامش میگذشت.

حاکم جدید اهل گشت و گذار و خوشگذرانی بود. هرگز نمیتوانست در آن کاخ اسیر بماند. پس این اوضاع اغلب رخ میداد:

شیائو گویزی، شخصی بسیار پرتلاش و سختکوش بود که مانند همیشه میرفت تا قدم به اتاق خواب امپراطور بگذارد. زنگ ساعت ۵ صبح نواخته شده و او باید به امپراطور کمک میکرد تا برخیزد و خودش را بشوید.

هرچند در روی میز ساخته شده از جنس درخت زیتون، طوماری بصورت سرگشاده قرار داشت که کلماتی زیبا و خوانا رویش نوشته شده بود:

اینجانب، امپراطور، به جیانگنان سفر کردم ... و برنامه دارم حداقل تا دو ماه و حداکثر تا شش ماه دیگه برگردم ... بارگاه سلطنتی مثل همیشه توسط جناب تونگشین اداره شود. فرمان من اجرا شود...

« پناه بر آسمانها بازم امپراطور فرار کرد! »

شیائو گویزی دوان دوان به سمت اتاق دیوان ها رفت و در میانه راه آشوب میکرد—خیلی زود تمام تالار خواب غرق در زوزه های گرگ صفتانه او شد. ناظر کاخ با نارضایتی خمیازه کشید و گفت: «اینقدر شلوغش نکن! بار اولش نیست که!»

این امپراطور جینگ زونگ طی پنج سال ده بار گریخته بود و این را اسناد میگفتند. تنها دلیلی که قصر را آشوب در بر نمیگرفت و همه چیز خراب نمیشد بخاطر اعمال قهرمانانه و ناجی معجزه گرشان جناب تونگشین بود که با وفاداری تمام به امپراطور خدمت میکرد.

هیچ کسی نمیدانست امپراطور سابق چه چیزی در سر داشته که تمام بار مملکت داری را بر دوش جوانی انداخت که تماما از زندگیش لذت و خوشگذرانی را میخواست....

ناظر کاخ غرغر کنان به خود گفت: «آه....خوابم میاد....!»